

آنجا بزرگ شدم

از تحویل سربازها آنجا را نظافت می کردند. ایشان همین کار را هم نکردند. وقتی رسیدیم، با اتاقی روبه رو شدیم که پراز گرد و خاک بود.

مدتی که اهواز بودیم ۶ صبح می رفتند خط و ۱۱ شب برمی گشتند. تعطیلات هم برنامه همین بود حتی نوروز.

کل هفت سالی که با هم زندگی کردیم فقط یک عید نوروز با هم بودیم. آن هم زمانی بود که به خاطر مجروحیت در مشهد بستری بودند. شهید می گفتند: ما باید کنار جوان ترها بمانیم. روحیه رزمنده ها باید قوی بماند. آن ها هم دوست دارند در کنار خانواده هایشان باشند.

خانواده چهار نفری ما کل این دو سال آخر را بین مشهد و قم و اهواز در رفت و آمد بود. شرایط در اهواز خیلی سخت بود، مخصوصا برای بچه ها. آنجا از خیلی چیزها محروم بودند، حتی نور آفتاب. چون پرده ها همیشه کشیده بود. دختر مثل خیلی از بچه های آنجا به همین خاطر راشیتیس گرفت. تحمل شرایط آب و هوایی هم خیلی دشوار بود و ما به آن عادت نداشتیم. نبود شوهرم و مسئولیت نگهداری از بچه ها به تنهایی، همه این سختی ها را مضاعف می کرد. پسرم خیلی بهانه پدرش را می گرفت. یادم هست یک روز ایشان برای بردن بچه به دکتربه شهر آمد و با اصرار مانهار ماند.

آن قدر خوشحال شدم که در کمتر از نیم ساعت سالاد، دوغ، شربت و چای و... درست کردم. وقتی سر سفره نشستند گفتند: کاش هر روز می توانستیم نهار کنار تان باشیم. من هم دلم می خواهد بیشتر به خانه بیایم اما نمی توانم چون باید در جبهه باشیم. در نامه ها و صحبت هایش هم به ما می فهماند که با وجود علاقه شدید به شمایل من واجب است که به جبهه بروم.

در محل اسکان ما خانواده های زیادی بودند که مردانشان، همه، به خط مقدم رفته بودند. با اینکه همه به هم روحیه می دادیم، موج حاکم بر آنجا نگرانی و استرس بود. هر روز ماشینی می آمد و چند رزمنده در یکی از اتاق ها را می زدند. خبری که با خود می آوردند شهادت مرد خانواده بود. یک روز صبح سراغ خانواده ای آمدند که چند اتاق با ما فاصله داشتند. همان روز من نگران همسرم بودم که قرار بود بعد از سه روز برگردد اما نیامده بود. ثانیه به ثانیه تصور می کردم الان است که در اتاق ما را هم بزنند. این فشار روانی هر روز و هر لحظه با ما بود.

رسیدن به قافله شهدا

آخرین عملیاتی که همسرم در آن شرکت کرد سال ۱۳۶۶ بود. قطعنامه امضا شده بود اما هنوز آتش بس نشده بود. ایشان گریه می کردند و می گفتند جنگ تمام شد و ما بی نصیب ماندیم اما این طور نشد.

چند روز قبل خبر داده بودند که عروسی خواهرشان است. با اصرار، ما را به مشهد فرستادند و گفتند: من هم عید غدیر به مشهد می آیم. اما خواست خداوند چیز دیگری بود. روز عید رسید و به جای خودشان جنازه شان آمد. تمام کوچه را برای آمدن سید حجله بسته بودند.

نسرین سخاوت بانوی دیگری است که زمانی که نوزده سال بیشتر نداشته به عنوان معلم داوطلب به شهرهای مرزی در غرب کشور رفته است. حضور او در مناطق جنگی به همین جا ختم نمی شود و نسرین خانم از آبان ۱۳۶۲ تا امضاشدن قطعنامه ۵۹۸ را در

کنار همسرش در اهواز زندگی کرده است. شرح زندگی اش در اوایل انقلاب و دوران جنگ را از زبان خودش می شنویم.

شور انقلابی از نوجوانی

نوجوانی نقطه آغاز فعالیت های انقلابی من بود. اوایل انقلاب گروه های زیادی برای تبلیغ و عضوگیری به دبیرستان ما می آمدند. خیلی از دانش آموزان فرقه گرا شدند و به گروه های مختلفی مانند سازمان مجاهدین و کمونیست ها و... پیوستند. بین ما هم کلاسی هایمان بحث های زیادی شکل می گرفت اما طرز تفکر و اعتقادات من به انجمن اسلامی نزدیک تر از همه بود و جذب این گروه شدم. دیپلمم را که گرفتم، از طرف انجمن برای تدریس در مقطع ابتدایی به آموزش و پرورش فرستاده شدم. معلم پرورشی شده بودم و برای این کار حقوقی نمی گرفتم. رایگان خدمت می کردم.

مدتی بعد، جنگ شروع شد و فکرفرفتن به مناطق جنگی از سرم بیرون نمی رفت. اما کم سن و سال بودم و هرچه تلاش می کردم، والدینم اجازه رفتن نمی دادند. بالاخره اصرارهایم جواب داد و پدرم به یک شرط رضایت داد. او به استخاره معتقد بود و شرط موافقتش خوب آمدن استخاره بود. قرآن را که باز کرد، آیه آمد: «فاله خیر حافظا و هو أرحم الراحمین»، ودل مادر و پدرم قرص شد. ۱۶ دی ماه ۱۳۶۰ همراه با هشت خانم و یازده آقای دیگر به عنوان معلم رهسپار مناطق کرد نشین در غرب ایران شدیم. گروه های خود مختار و جدایی طلب از منطقه رانده شده و مردم برای زندگی به شهرهایشان برگشته بودند. حدود دو ماه و نیم آنجا ماندیم. احساس کردم آنجا بزرگ شدم.

اوایل در بوکان بودیم و بعد به سقز رفتیم. محل اسکان ما اتاق کوچکی بود که با بلوک های سیمانی ساخته شده بود و فقط روزنه کوچکی در آن به عنوان پنجره ایجاد کرده بودند تا روز و شب را تشخیص دهیم. وضاع به قدری نا امن بود که بعضی روزها زمان خلوتی شهر، باید همراه محافظ به مدرسه رفت و آمد می کردیم. با این همه، خیلی از مردم ما را دوست داشتند و ما را دختران دولت یا خواهران زینب صدا می زدند.

آن روزها برای شرکت در یک آزمون باید به یک مرکز استان می رفتیم. مسیر سنجج بسته بود و مجبور شدیم به ارومیه برویم. با ستون نظامی به آنجا رفتیم و پیش از تاریک شدن هوا، برگشتیم تا به شبی خون نخوریم. وقتی برگشتیم تمام اتاق ما به رگبار بسته

شده بود. خودمان نبودیم و به جای ما لباس های شسته شده مان که آویزان کرده بودیم سوراخ سوراخ شده بود. با کاتیوشا تمام دیوار را به رگبار بسته بودند. می خواستند با این کار به ما علامت دهند که اگر بیشتر بمانید دفعه بعد نوبت خودتان است. کم کم اوضاع خطرناک تر شد و به خانم ها اعلام کردند منطقه را ترک کنند. این شد که فقط تا قبل از سال نو آنجا ماندیم.

جواب بله فقط به یک رزمنده

از جبهه که برگشتم خانواده ام صحبت ازدواج را پیش کشیدند. من هم به خودم قول داده بودم فقط با یک رزمنده ازدواج کنم و به این واسطه به انقلاب خدمت کنم. یک سال بعد، همسرم آقامهدی که آن زمان پاسدار بود به خواستگاری ام آمد. ۱۶ دی ماه ۱۳۶۱ با کمترین توقع و بریز و پاش عقد کردیم و چند ماه بعد به خانه خودمان رفتیم.

آن زمان امام فرمان دادند که هر کس با هر توانی که دارد، رزمنده ها را یاری کند. من هم به همسرم گفتم هر زمان بروی، من آماده ام و با تو می آیم. یک ماهی از عروسی مان نگذشته بود که با هم به اهواز رفتیم. تا زمانی که قطعنامه امضا شد آنجا بودم. در سال های حضورم در اهواز، بارها و بارها تجربه بمباران زیر آسمان شهر را داشتم. با اینکه مسئولیت نگهداری از دو فرزندمان هم با من بود، همه این سختی ها را تحمل کردم و در کنار همسرم ماندم.

آزیر قرمز در اهواز

اولین بار که با همسرم به مناطق جنگی جنوب رفتیم، باردار بودم. مدتی در اندیمشک بودم و همسرم به منطقه رفته بود. در همان روزها ارتش بعث عراق دزفول را موشک باران شدیدی کرد. دزفول خیلی به اندیمشک نزدیک بود و خیلی از مجروحان به بیمارستان اندیمشک منتقل شدند. آن روز صحنه های دردناک زیادی دیدم. پدری را دیدم که جنازه نوزاد چند ماهه اش را روی دست بالا برده بود و همه مردم با او اشک می ریختند. خون رسانی به مجروحان مشکل بزرگی بود، در حدی که خود پرستاران بیمارستان با وجود ضعف و خستگی شدید به آن ها خون اهدا می کردند. گاهی بعضی از آن ها حتی توان حرف زدن هم نداشتند چون چند بار خون داده بودند.

به اهواز که رسیدیم، معرفی نامه آموزش و پرورش خراسان را به اداره کل آنجا بردم. آبان ماه بود و مدارس شهر همه معلم داشتند. گفتند باید به روستاهای اطراف شهر بروم اما به علت بارداری و شرایط امنیتی

نمی توانستم بروم. بعد از به دنیا آمدن فرزندم هم نتوانستم به کارم ادامه دهم. همسرم دائم در منطقه بود و با وجود خطر بمباران ها و موشک باران هانمی توانستم فرزندم را به کسی بسپارم. این شد که معلمی را رها کردم. ماحدود پنج سال در اهواز بودیم و فرزند دوم هم در همین دوران به دنیا آمد. همسرم به عملیات می رفت و ممکن بود یک ماه در اهواز باد و بچه کوچک تنها باشم. هتلی نزدیک به رود کارون محل اسکان خانواده های رزمنده ها شده بود و مادر یکی از اتاق های آن بودیم. شب هایی که عملیات بود، با خانم ها و بچه ها دور هم جمع می شدیم و برای سلامتی عزیزانمان و سایر رزمنده ها دعا می کردیم. صبح ها یکی یکی در اتاق ها با می شد و خانم ها با بچه هایشان بیرون می آمدند اما وقتی در اتاقی باز نمی شد همه می فهمیدند که نیمه شب برایشان خبر مجروح شدن یا شهادت مرد خانواده را آورده اند.

یکی از خاطرات تلخی که هرگز فراموش نمی کنم مربوط به همین ایام است. یک روز ظهر شده بود که آژیر خطر به صدا درآمد. پدافند هتل شروع به شلیک کردن کرد. در چنین شرایطی باید فوری یکی از پنجره ها باز می کردیم تا موج انفجار همه را نشکند. پناهگاه هتل در طبقه منفی یک بود و اتاق ما در طبقه اول. در اثر شرایط آب و هوایی آنجا عصب یکی از دست هایم مدتی دچار مشکل شده بود و نمی توانستم با آن کار کنم. لحظه بمباران یکی از بچه ها خواب بود و یکی نوزاد بود و باید او را بغل می کردم. من مانده بودم و دو بچه کوچک و یک دست. به عنوان یک مادر لحظه ای را تجربه کردم که باید بین دو فرزندم یکی را انتخاب می کردم. این سخت ترین لحظه زندگی من بود.

